

# اسکندر و اعراب

## فاتحان ایرانی که پیش از حمله پاشیده بود

ف.م. جوانشیر

### فصل هشتم

#### ۲ - معمای دو جنگ سرنوشت ساز

کسانی که شاهنامه را به معنای دلخواه خود «حمسه ملی» نامیده اند، برای خودشان معنایی ساخته اند که توانایی حل آن را ندارند. این معما این است که چگونه فردوسی، در قبال دو جنگ سرنوشت ساز: حمله اسکندر و حمله عرب روشنی پیش گرفته که با اصول حمسه سرایی «ملی» تطبیق نمی کند؛ فردوسی حمله اسکندر و سلطه یونانیان بر ایران را فاجعه که نمی داند سهل است، به نوعی تعبیر می کند که گویی عامل خیر است. او اسکندر را که چنین بلایی به سر ایران آورده، می ستاید. در مورد حمله عرب و انقراض ساسانیان هم که سرنوشت ساز است، فردوسی کاملاً آرام است.

نولدکه معتقد است که در مأخذ شاهنامه از اسکندر کم سخن رفته بود و فردوسی داستان اسکندر را از جای دیگری گرفته است:

«و از همه مهمتر آنکه در اثر تبدیل مادر اسکندر به یک شاهزاده خانم ایرانی منقرض کننده کشور باستانی ایران نیمه ایرانی شده و ایرانیان به او بنظر خوبی می نگریسته اند.  
«شاعر در وجود اسکندر با نظر خوبی به دین مسیح نگریسته است.»

در مورد حمله اعراب هم نولدکه تعجب می کند که چرا پس از این حادثه بزرگ فردوسی بر خلاف رسم خود، چیزی در باره سینجی بودن جهان، زود گذر بودن عظمت جهان و غیره نمی آورد. نولدکه می نویسد:

نکته غریب اینکه آخرین فصل افسانه ای که در آن عاقبت غم انگیز کشور شاهنشاهی ایران شرح داده می شود، یک تاریخ ملی با آن همه شکوه و عظمت و جلال بالاخره مانند یک فاجعه غم انگیز در نظر ما جلوه گرمی شود بلکه عاری از اینگونه تفکرات است.»

این گونه طرح مسئله ناشی از عدم درک فردوسی و شاهنامه اوست. در شاهنامه روایت حوادث از گشتابن به بعد، چنان آمده که جنگ اسکندر با دارا جنگ داد است. نمونه اسکندر، به بهترین وجهی نشان می دهد که فردوسی به آن نوع تقسیم بندی قومی و ملی و مذهبی که روشنفکران بورژوایی امروز به او نسبت می دهند، اصولاً معتقد نبوده و همه اقوام جهان را از یک منشا می دانسته و رومیان را فرزندان فریدون می شناخته و اسکندر را برادر دارا. برای او جنگ اسکندر با دارا، جنگ نژاد رومی با «نژاد اصیل» ایرانی و یا جنگ دین مسیح با زردهشتی نیست. جنگ برادری است عادل و دادخواه علیه برادری بیدادگر.

فردوسی از زمانی که بهمن پسر اسفندیار و پرورده خود رستم، به سیستان لشکر می کشد و دودمان رستم را باد می دهد، زمینه شکست ایران را در برابر حمله اسکندر تدارک شده می داند. ایران بر پهلوانانی چون رستم و دودمان هایی چون دودمان سام نریمان استوار بود. وقتی آنان را بیداد گرانه کشتند، ستون استقلال ایران فرو ریخت. هنگامی که بهمن دودمان رستم را به آتش می کشد، فردوسی همانجا از زبان پشوتن پیش بینی می کند که تخت و تاجی که به چنین ننگی آلوه شد، استوار نخواهد ماند:

گرامی پشوتن که دستور بود  
ز کشتن دلش سخت رنجور بود  
به پیش جهاندار بر پای خاست  
چنین گفت کای خسرو داد و راست  
اگر کینه بودت به دل خواستی  
پدید آمد از کاستی راستی  
کنون غارت و کشتن و جنگ و جوش  
مفرمای و مپسند چندین خروش  
زیزدان بترس و زما شرم دار  
نگه کن بدین گردش روزگار  
یکی را بر آرد به ابر بلند  
یکی زو شود زار و خوارو نژند

...

چو فرزند سام نریمان زبند  
بنالد به پروردگار بلند  
به پیچی از آن گرچه نیک اختری  
چو با کردگار افگنده داوری

دودمان سام نریمان در سوگ کشته های خویش، رنجی که از دست بهمن کشیده اند و توهینی که دیده اند، چنین می سرایند:

که زارا، دلیرا، گوا، رستما  
نبیره گو نامور نیرما  
تو تا زنده بودی که آگاه بود  
که گشتابن اند جهان شاه بود  
کنون گنج تاراج و دستان اسیر  
پسر زار کشته به پیکان تیر  
مبیناد چشم کس این روزگار  
زمین باد بی تخم اسفندیار

شاهی بهمن و فرزندانش: هما و داراب و دارا، تدارک کننده حمله اسکندر است. فردوسی حوادث را طوری ترسیم می کند که وقتی اسکندر در برابر دارا قرار می گیرد، حق به جانب اسکندر است. اوست که نماینده داد است. اگر چه به قول جوجه فاشیست های امروزین بیگانه باشد- فردوسی پیروزی اسکندر را پیروزی داد می داند، خواستار پیروزی شاه ایران که بیداد است، نیست.

اسکندر پسر داراب و برادر ناتی دارد است. داراب در جنگ غارتگرانه علیه رومیان، فیلقوس، پادشاه رم را مجبور کرد که دخترش ناهید را به او بدهد. اسکندر فرزند داراب از همین ناهید است. داراب با ناهید بد رفتاری می کند، نسبت به او سرد می شود، او را به روم پس می فرستد که اسکندر در آنجا تولد می یابد و بزرگ می شود.

در ایران یکی از فرزندان داراب به نام دارا و در روم فرزند دیگر او اسکندر به شاهی می رسد. دارا- شاه ایران- بیدادگری خود کامه است. روزی که بر تخت می نشیند، چنین می گوید:

کسی کو ز فرمان من بگذرد  
سرش را همی تن بسر نشمرد  
و گرهیچ ناب اندر آرد بدل  
به شمشیر باشم و را دل گسل  
جز از ما هر آنکس که دارند گنج  
نخواهم کسی شاد دل ما برنج  
نخواهم که باشد مرا رهنمای  
منم رهنمای و منم دلگشای  
زگیتی خورو بخش و پیمان مراست  
بزرگی و شاهی و فرمان مراست

فردوسی وفادار به اندیشه های اصولی خود، دارا را بیدادگری که تاب تحمل هیچ کس را ندارد، زور می گوید، حاضر نیست هیچ کس بهتر از او باشد، معرفی می کند و او را از همان آغاز خود کامه ای می داند که مایل نیست رهنما و دستوری داشته باشد. او خود را رهنمای همه می داند و این عیب، از نقطه نظر فردوسی برای شاهان بزرگترین عیب هاست. از آن طرف اسکندر، بر عکس دارا، از خردمندان حرف شنوی دارد و تا به شاهی می رسد ارسطالیس را به دستوری خویش می پذیرد و گوش به او می دهد:

سکندر به تخت نیا برنشست  
بهی جست و دست بدی را ببست  
یکی نامداری بد آنگه به روم  
کزو شاد بد آن همه مرز و بوم  
حکیمی که بد ارسطالیس نام  
خردمند و بیدار و گسترده کام  
به پیش سکندر شد آن پاک رای  
زبان کرد گویا و بگرفت جای  
بدو گفت کای مهتر شاد کام  
همی گم کنی اندین کار نام  
که تخت کیان چون تو بسیار دید  
نخواهد همی با کسی آرمید  
هر آنگه که گویی رسیدم به جای  
نباشد به گیتی مرا رهنمای  
چنان دان که نادان ترین کس توی  
اگر پند دانندگان نشنوی  
زخلکیم و هم خاک را زاده ایم

به بیچارگی دل بدو داده ایم  
اگر نیک باشی بماند نام  
به تخت کی بربوی شاد کام  
به نیکی بود شاه را دسترس  
به بد روز گیتی نجستست کس  
سکندر شنید این پسند آمدش  
سخنگوی را فرمند آمدش  
بفرمان او کرد کاری که کرد  
زبزم و زرزم و زجنگ و نبرد

اسکندر از همان نخستین روز نقطه مقابل داراست. دارا می گوید من راهنمای خواهم و ارسطالیس به اسکندر می گوید که هر گاه که گفتی راهنمای لازم نیست نادان ترین کسانی! اشاره فردوسی مستقیماً به داراست. اسکندر حرف ارسطالیس را می پذیرد و هر کاری می کند به فرمان ارسطالیس است.

چنانکه می بینید در جنگ دارا و اسکندر فردوسی «نژاد اصیل» ایرانی را در برابر نژاد رومی و یا خاک ایران زمین را در معرض تهدید «انیران پلید» نمی گذارد: خرد را در برابر نابخردی، داد را در برابر بیداد، حکیم ارسطالیس را در برابر بچه نتر خود کامه ای چون دارا می گذارد، فردوسی در اینجا هم مانند همه جا در سنگر خرد و داد و در کنار ارسطالیس است.

دارا پس از شکست از اسکندر مجبور است اعتراف کند که گناه از خود اوست:

چنین گفت دارا که هم بی گمان  
زما بود بر ما بد آسمان

قطعاً با توجه به این نکات است که فردوسی به خود جرات می دهد لشکر ایران را در جنگ با اسکندر به رویاه تشبیه کند:

چو دارا بیاورد لشکر براه  
سپاهی نه بر آرزو رزم خواه  
شکسته دل و گشته از رزم سیر  
سر بخت ایرانیان گشته زیر  
نیاویختند ایچ با رومیان  
چو رو به شد آن دشت شیر ژیان  
گرانمایگان زینهاری شدند  
زاوج بزرگی به خواری شدند

در جنگ دیگری میان دارا و اسکندر، اسکندر به ایرانیان امان می دهد و آنان همه به اسکندر می پیونندند:

چو ایرانیان ایمنی یافتند  
همه رخ سوی رومیان تافتند

در این ابیات حتی سایه‌ای هم از «حماسه ملی» نیست. فردوسی خردمند می‌داند که لشکری که فرمانده اش دارا باشد و دولتی که بر اساس زور و بیداد بنا شود، قدرت مقابله با لشکری که اسکندر فرمانده آن و حکیم ارسسطو راهنمای آن است، نخواهد داشت.

نظیر همین نکات را در جنگ بزرگ ایران و عرب نیز می‌توان دید. آنجا هم فردوسی از زاویه ملی گرایی دروغین به حوادث نمی‌نگرد. او چنانکه گفتیم نژادها را در برابر هم نمی‌گذارد، بلکه عقاید، اندیشه‌ها و هدف‌ها را در برابر هم می‌گذارد. زر و زور و قدری را با وارستگی انسان مومن از جان گذشته و یک لاپراهن رویرو می‌کند و از پیروزی دومی بر اولی خرسند است.

راه توده ۱۵۱، ۰۱، ۱۰، ۲۰۰۷